

۴۸ غزل از دیوان
شمس تبریزی



مؤسسه فرهنگی پژوهشی
حاج و شهر نظر

شمس تبریزی

ویرایش و ترجمه اشعار به انگلیسی:
ایرج انوار

ترجمه متن به فارسی: فاطمه کاوندی
پیشگفتار: بیت چلکو فسکی

تصویرگر: مهناکامه شعبانی
طراح گرافیک: کوروش یارسانزاد

پیشگفتار ۹

مقدمه ۱۱

غزلیات ۲۳

۱۶۱- ای عاشقان ای عاشقان امروز مائیم و شما ۲۴

۷۴۲- گر زانکه نشی طالب جوینده شوی با ما ۲۶

۹۴۳- زهی عشق زهی عشق که ما راست خدایا ۳۰

۱۲۸۴- ما را سفری فتاد بی‌ما ۳۴

۱۳۳۵- در میان پرده خون عشق را گلزارها ۳۶

۱۶۳۶- بروید ای حریفان بکشید یار ما را ۳۸

۱۸۲۷- در میان عاشقان عاقل مباد ۴۰

۱۸۹۸- آمد بهار جان‌ها ای شاخ تر به رقص آ ۴۲

۲۰۹۹- ای در ما را زده شمع سرائی در آ ۴۴

۲۲۸۱۰- هله ای کیا نفسی بیا ۴۸

۲۵۰۱۱- هین که منم بر در در برگشا ۵۰

۲۲۸۱۲- بادست مرا زان سر اندر سرو در سبیل ۵۴

۲۳۹۱۳- بیایید بیایید که گلزار دمیده‌ست ۵۶

۲۳۰۱۴- باردگر آن دلیر عیار مرا یافت ۵۸

۲۴۱۱۵- بیا که امروز ما را روز عید است ۶۰

۳۹۰۱۶- ساریانا اشتران بین سربه سر قطار مست ۶۲

۴۴۱۱۷- بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست ۶۴

۵۷۴۱۸- مرا عاشق چنان باید که هر باری که برخیزد ۷۰

۵۹۵۱۹- آن را که دزون دل عشق و طلبی باشد ۷۲

۶۲۲۲۰- جان پیش تو هر ساعت می‌ریزد و می‌روید ۷۶

۶۴۸۲۱- ای قوم به حج رفته کجایید کجایید ۷۸

۶۴۹۲۲- بر چرخ سحرگاه یکی ماه عیان شد ۸۰

۶۵۰۲۳- آن سرخ قبایی که چو مه پار بر آمد ۸۴

۶۸۳۲۴- ز خاک من اگر گندم برآید ۸۶

۶۸۶۲۵- ای مطرب جان چو دف به دست آمد ۸۸

۸۷۴۲۶- امروز مرده بین که چه سان زنده می‌شود ۹۰

۹۱۱۲۷- به روز مرگ چو تابوت من روان باشد ۹۲

۱۰۹۵۲۸- داد جارویی به دستم آن نگار ۹۶

۱۱۸۵۲۹- چنان مستم چنان مستم من امروز ۱۰۰

۱۲۵۶۳- من توام تو منی ای دوست مرو از بر خویش ۱۰۲

۱۲۱۱۳۱- باز از آن کوه قاف آمد عنقای عشق ۱۰۴

۱۲۳۶۳۲- عاشقی و آنکهانی نام و ننگ؟ ۱۰۶

۱۲۹۰۳۳- باز آمدم باز آمدم از پیش آن یار آمدم ۱۰۸

۱۲۹۲۳۴- مرده بدم زنده شدم گریه بدم خنده شدم ۱۱۰

۱۴۳۹۳۵- من این ایوان نه تو را نمی دانم می دانم ۱۱۶

۱۴۶۷۳۶- رفتم به طبیب جان گفتم که: «بین دستم ۱۲۲

۱۵۰۲۳۷- ز زندان خلق را آزاد کردم ۱۲۴

۱۵۱۶۳۸- چه نزدیک است جان تو به جانم ۱۲۶

۱۵۱۷۳۹- مرا گوئی: «کرایه؟» من چه دانم ۱۲۸

۱۵۱۹۴۰- بیا که امروز بیرون از جهاتم ۱۳۰

۱۵۳۵۴۱- بیا تا قدر همدیگر بدانیم ۱۳۲

۱۵۳۶۴۲- میان مادر اما عاشقانیم ۱۳۴

۱۵۷۷۴۳- امروز نیم ملول شادم ۱۳۶

۱۵۸۵۴۴- ای جهان آب و گل تا من تو را بشناختم ۱۳۸

۱۵۸۶۴۵- خویش را چون خار دیدم سوی گل بگریختم ۱۴۰

۱۷۰۳۴۶- من آن شب سیاهم کز ماه خشم کردم ۱۴۲

۱۸۱۰۴۷- من دزد دیدم کو برد مال و متاع مردمان ۱۴۴

۲۶۷۰۴۸- خوشی آخر بگوای یار چونی ۱۴۶

زندگی نامه مولانا ۱۴۸

منابع و مآخذ ۱۵۰

فرهنگ نامه ۱۵۵

فهرست لاتین ۱۵۷

پایان سده رسیده و زمان آن است که شاعری دیگر از سرزمین پارسی در کانون توجه جهانیان قرار گیرد و او کسی نیست جز مولانا جلال‌الدین محمد رومی.

اواخر قرن نوزدهم، ادبیات کشورهای انگلستان و امریکا در تسخیر درک معنا و مفهوم رباعیات عمر خیام، شاعر فارسی زبان قرون یازدهم و دوازدهم میلادی بود.

عشرت طلبی (ایبکوریایی) و شک‌گرایی خیام که به زیبایی توسط ادوارد فیتز‌جرالد در بریتانیا به زبان انگلیسی برگردانده شده و جان دی یوحنا از آن به عنوان «دل‌خوشی‌های این زندگی اندوه‌بار» نام می‌برد، در انتشارات ویکتورین به چاپ رسیده است.

علی‌رغم بسیاری از مقالات نوشته شده توسط شخصیت‌های برجسته ادبی، شرح و تفسیر موفقیت فوق‌العاده رباعیات خیام صرفاً به واسطه واژه‌های به کار رفته در اشعار اوست. در واقع همان واژه‌ها، دربردارنده پیام نهفته در رباعیات خیام هستند و همین پیام‌هاست که او را میان عامه مردم به شهرت رسانده و آن‌ها را مشتاق به شرکت در انجمن‌ها و مراکز مرتبط با عمر خیام در کشورهای انگلیس و امریکا کرده است.

پیشگفتار

سال‌ها پیش هنگامی که اصل دست‌نوشته‌های اشعار عمر خیام که خود در حاشیه‌ی آن‌ها با دست خط خودش مطالبی اضافه کرده بود، به روایتی همراه با کشتی تایتانیک به اعماق اقیانوس اطلس رفت، تب و تاب عمر خیام نیز تا حدی فروکش کرد.

در ابتدای سده جدید که هم‌زمان شده است با آغاز هزاره جدید، عصر جهانی شدن و تولد شبکه عظیم اینترنت، شاعر پارسی‌گوی دیگری دنیا را تسخیر کرد. او مولانا جلال‌الدین رومی، شاعر قرن سیزدهم میلادی است که در اشعارش می‌گوید:

باز آ باز آ هر آنچه هستی باز آ
گر کافر و گبر و بت پرستی باز آ
این در که ما در که نومیدی نیست
صدبار اگر توبه شکستی باز آ

آغاز جهانی شدن و ورود اینترنت به منزله‌ی جاده‌ای بود که بشریت را به سمت سعادت و هم‌زبانی می‌برد. اگر چه جهانی شدن از لحاظ اقتصادی موجب نابودی طبقه ضعیف جوامع توسط طبقه مرفه و ثروتمند نشد، اما این پدیده هرگز آزادی نژادی، اجتماعی، سیاسی و دینی نیز به همراه نداشت. نسل‌کشی در قرن حاضر مانند سده‌های گذشته همچنان ادامه دارد از جمله در بالکان و آفریقای مرکزی و همچنین بیماری ویرانگر ایدز همچنان در آفریقا قربانی می‌گیرد. جالب این جاست که در قرن سیزدهم میلادی مولانا از نظریه خود درباره‌ی جهانی شدن که بابت آن مورد انتقاد قرار می‌گرفت، دفاع می‌کرد، او در میان اشعارش، خویشی خویش را انکار می‌کند و می‌گوید: «هیچ چیزی در جهان خارج وجود ندارد، هر چه که در آرزویش هستید را در خود جستجو کنید».

انسان‌ها طی هفت صد سال که از مرگ مولانا گذشته هیچ تغییری نکرده‌اند. تنها نوع زندگی آن‌هاست که دگرگون شده است. افزایش زاد و ولد و حضور رسانه‌های خبری که با همپارای اطلاعات، جهان را مانند فرشی جلوی ما پهن می‌کنند و به راحتی دیدی وسیع‌تر از آن را به ما می‌دهند. ولی ما همچنان در پی این عداوت هزارساله هستیم. مولانا به سادگی و با زبانی رک و صادقانه به این مشکلات اشاره دارد. او شاعری بزرگ بود که هیچ توجهی به سبک شعر نداشت، آن‌چه برایش اهمیت داشت پیامی بود که قصد داشت، به دیگران منتقل کند.

عمر خیام این بخت را داشت که اشعارش توسط فیتز جرالد به زبان انگلیسی برگردانده شود اما متأسفانه اشعار مولانا علی‌رغم میل وافر مردم به آن‌ها که هر روزه به تعدادشان نیز افزوده می‌شود، به زبان انگلیسی برگردانده نشده و هنوز فیتز جرالد خودش را نیافته است.

کتاب حاضر امید دارد موجبات نزدیکی به مولانا را برای خوانندگان انگلیسی زبان فراهم آورده و فاصله میان اشعار روحانی و معنوی او را با آثانی که توانایی درک زبان فارسی را ندارند، کمتر و کمتر کند.

پیتر چلکوفسکی

بهار ۲۰۰۱

نیویورک

« به من گفته شد که این بنده‌ی نیکوی
ما در میان جمعی تندخوی اسیر است، مایه‌ی
تأسف است اگر گزند ی بر او وارد شود.»

با پژوهش در آثار مولانا درمی‌یابیم که نه تنها با یک شخص
و سه لحن متفاوت بلکه با یک شخص و سه شخصیت متفاوت
روبرویم:

- مولانا پیش از ملحق شدن به شمس
- مولانا زمانی که حیران و افسون شمس شده
- مولانای آرام چون کوه، بلند چون آسمان که دامن گسترده،
مهربان و حامی است

شمس تبریزی صبح روز شنبه ۲۶ ماه جمادی‌الآخر ۶۴۲ هجری
قمری مطابق با ۲۹ نوامبر ۱۲۴۴ میلادی به قونیه رسید. تاریخ
مذکور به طور دقیق در نسخه‌های مختلف «مجموعه مقالات»
فارسی و عربی ذکر شده است. این واقعه چهارده یا پانزده سال
پس از مرگ پدر مولانا بهاء‌الدین ولد به وقوع پیوست. در
آن زمان مولانا جلال‌الدین رومی مردی میان‌سال بود یعنی
حدود چهل سال داشت. وی سال‌ها پیش تحصیلات خود
را در محضر اساتید بزرگ در شهر حلب (سوریه کنونی) و
دمشق به پایان رسانده بود. پدر مولانا منقب بود به سلطان‌العلما
و بالاترین مقام را در صدور فتوا، قضاوت، تفسیر و بیان دارا بود.
وی ردای فقها را برتن داشت و به عنوان فردی آگاه از علوم دینی
میان مردم صاحب جایگاه خاصی بود. وی همچنین در میان اهل
طریقت و رهبران صوفی مقامی بس بزرگ داشت. سلطان‌العلما
تا زمان حمله مغول در شهر بلخ زندگی می‌کرد، اما زمانی که بیم
حمله مغول به بلخ می‌رفت وی تصمیم به ترک این شهر گرفت
و همراه با خانواده و تعدادی از مریدانش ابتدا به قصد زیارت به
مکه و سپس از آن‌جا به آسیای صغیر که بعدها بلاد روم نامیده
شد، رفت. آن‌ها در محلی به نام قونیه که مرکز قلمرو پادشاه
سلجوقیان، علاء‌الدین کی‌قباد (۱۲۳۶-۱۲۲۰ میلادی / ۶۳۴-۶۱۷
هجری قمری) بود، ساکن شدند.

مغول‌ها به هر شهر و دیاری که می‌رسیدند، مردم را از
زیر تیغ می‌گذراندند و اموال‌شان را چپاول می‌کردند و هرچه را
باقی‌می‌ماند با خاک یکسان می‌کردند. پس تعجبی نداشت اگر

مقدمه

هر کس که اسب یا الاغی داشت بی‌درنگ بر آن سوار شده و از منطقه خطر بگریزد. نه تنها افراد متمول شهر و دولت‌مردان در معرض یورش و حمله مغول‌ها بودند بلکه دانشمندان، نویسندگان و هنرمندان هم از این هجوم بی‌رحمانه در امان نبودند.

زندگی‌نامه‌ای که از سلطان‌العلما به جای مانده اشاره دارد به این که وی هر روز صبح مجلس درس داشت و در روزهای دوشنبه و جمعه برای مریدان خاص خود جلسات موعظه و اندرز برگزار می‌کرد. به تبع از پدر پیش از آشنایی با شمس، مولوی نیز راه پدر را می‌رفت و از آن جایی که او جوان‌تر و پرافتخارتر از پدرش بود، در نتیجه بسیار فعال‌تر و پرچنب و جوش‌تر از وی عمل می‌کرد. اسناد و مدارک باقی مانده از آن زمان بیانگر آن است که وی در چهار مدرسه مذهبی قونیه مشغول به تدریس بوده است. با توجه به اقبال وی در میان مردم، او به عنوان یک روحانی در مساجد به وعظ می‌پرداخت؛ جایی که کم‌کم مریدانی به گردش جمع شدند. البته بخش مهمی از مریدان مولانا همان مریدان سلطان‌العلما بودند که حدود بیست سال پیش همراه با استاد و مراد خود، خراسان را به مقصد بلاد روم ترک کرده بودند.

با ورود شمس به قونیه، زندگی آرام مولوی به کلی زیر و رو شد و طوفانی عظیم ذهن و روحش را فرا گرفت. به طوری که تا آخر عمر وی را رها نکرد. همین طوفان، بود که مولانایی را ساخت که اینک ما به خوبی می‌شناسیم؛ مردی با بیان گرم، افکاری شورانگیز و کلامی سرشار از احساسات عمیق و مسحورکننده که دیوان شمس و مثنوی معنوی نمونه‌های روشنی از آن هستند.

پس از ورود شمس به زندگی مولوی، او به همه اعتبار و عناوین رسمی خود که موجب احترام و علاقه پیروانش به او می‌شد، پشت‌پا زد. مجلس درس و وعظ را رها کرد و جایگاه فتوادهی را به دیگران واگذار نمود. مولوی دیگر آن مولوی سابق نبود که شاگردان و پیروانش می‌شناختند. زندگی‌اش به کلی دگرگون شده بود، گویی در دنیای دیگری سیر می‌کرد. او در وادی قدم گذاشته بود که راهی برای بیرون رفتن از آن نبود، چنان که خود می‌گوید:

شمس الحق تیریز چو در دام کشیدت
منگر به چپ و راست که امکان حذر نیست!

شمس تبریز آتش به جان او انداخته نبود و در این تندباد
حیرانی و سرگستگی، شیخ سرشناس شهر چنان پزیشان احوال
بود که شاگردانش را به حیرت می‌انداخت و دوستانش غریبه
می‌نمودند. او هیچ اهمیتی به زائل شدن نام نیکش نمی‌داد و از
هیچ کس واهمه‌ای نداشت.

گر برفت آب روی کمتر غم
جای عاشق برون آب و هواست
آشنایان اگر ز ما گشتند
غرّه را آشنا در آن دریاست

میان مولانا و شمس در اولین برخورد چه پیش آمد که موجب
چنین تغییر بنیادینی شد؟ در میان روایات نقل شده از این حادثه،
داستان فریدون سپهسالار به نظر موثق‌تر می‌رسد. وی در کتابش
همواره تأکید می‌کند که او برای چهل سال به صورت شبانه روز
در خدمت مولانا بوده است.

مرگ مولانا در ۶۷۲ هجری قمری مطابق با ۱۲۷۴ میلادی
اتفاق افتاد. اگر چهل سال از این تاریخ به عقب برگردیم می‌رسیم
به سال ۱۲۳۴ میلادی. پس به این ترتیب شمس در سال ۱۲۴۴ به
قونیه رسید یعنی حدوداً ده سال پس از آن که سپهسالار به خدمت
مولانا درآمده بود. بدین ترتیب سپهسالار را باید قدیمی‌ترین یار
مولانا به شمار آورد. کتاب او و کتاب ابتدا نامه نوشته سلطان ولد
پسر کوچک مولانا موثق‌ترین منابع جهت مطالعه زندگی مولانا و
ارتباط او با شمس هستند.

سپهسالار در کتاب خود، شرح اولین دیدار شمس و مولانا
را چنین آورده: «شمس در حالی که لباس تجار بر تن دارد وارد
شهر قونیه می‌شود و در کاروانسرای برنج‌فروشان ساکن می‌شود.
بیرون کاروانسرا سکوهای زیبایی قرار داشت که عالی‌رتبه‌گان
شهر در آن جا گرد هم می‌آمدند. یک روز صبح که شمس زوی
یکی از این سکوها بنشسته بود، مولانا را دید که در حلقه مریدانش
به او نزدیک می‌شود و مردم از هر طرف به سوی او می‌رفتند
تا بوسه بر دستانش بزنند و او با آنها به مهربانی و عطف
رفتار می‌کرد.

وقتی مولانا به سکویی که شمس روی آن نشسته بود، رسید،

جلو رفت و روی سکوی مقابل او نشست. هر دو به هم خیره شدند، بدون آن که کلامی میان‌شان رد و بدل شود. بالاخره شمس سرش را بالا گرفت و به مولانا اشاره کرد: «مولانا آیا خداوند به تو رحم خواهد کرد...» و سپس دربارهی پایزید پرسید، او کسی بود که هرگز در زندگی خود هندوانه نخورد چرا که هرگز از کسی نشنیده بود که پیامبر هندوانه خورده باشد. چنین مردی با چنین وسواسی در پیروی از پیامبر، اظهار می‌کند «سبحانی ما اعظم شأنی و لیتها فی جنتی الا الله». در حالی که پیامبر با همه بزرگی و عظمتش می‌گوید گاهی در قلم غوغایی حس می‌کنم و از خدا هفتاد بار در روز طلب مغفرت و بخشایش می‌کنم. طبق روایت سپهسالار جواب مولانا به او این بود که «بایزید به مرتبه‌ای والا از ولایت رسیده بود».

به روایت سپهسالار بعد از این گفتگو شمس و مولوی از سکوها پایین آمدند، با هم دست دادند و یک‌دیگر را در آغوش گرفتند. سپس برای شش ماه متوالی آن‌ها در حجره شیخ صلاح‌الدین زرکوب بودند و از هم جدا نشدند و در طی این شش ماه به هیچ کس جز صلاح‌الدین اجازه‌ی ورود به خلوت خود را ندادند.

وقتی دوران عزلت آن‌ها پایان گرفت، مولوی دستار و ردای خود را کنار گذاشت و لباسی همانند شمس بر تن کرد. سپهسالار می‌گوید تا آن زمان مولانا هرگز رقص سماع نکرده بود. شمس به او فرمان سماع داد «سماع کن. آن چه را که تو در پی‌اش هستی یا سماع به دست خواهی آورد». او گفت:

گفت که شیخی و سری پیش رو و راه بری
شیخ نیم پیش نیم امر تو را بنده شدم
چشمه خورشید تویی سایه گه بید منم
چونک زدی بر سر من پست و گدازنده شدم
شنیدن این داستان شاید ساده باشد اما دیدن شیخی که سال‌ها مشغول تدریس علوم دینی بوده در حال رقص و سماع چندان ساده به نظر نمی‌رسد. شمس وضعیت دشوار مولوی را درک می‌کرد و سعی داشت او را با زبان الهیات تسکین دهد: «سماع برای مردم عادی مجاز نیست، چرا که آن‌ها سماع را به مثابه وسیله‌ای برای سرخوشی خود به کار می‌برند. آن‌ها وقتی

سماع می‌کنند که از وضعیتی به ستوه آمده‌اند و برای خالی کردن خود از نفرت‌ها و آزرده‌گی‌های‌شان به سماع روی می‌آورند. بنابراین برای این مردمان سماع مجاز نیست. از طرف دیگر کسانی که در جست‌وجوی عشق به خدا و بی‌اعتنا به هر چه غیر خدا هستند با این عمل عشق‌شان به او بیشتر و بیشتر می‌شود. بنابراین سماع تنها برای اینان جایز است و بس.»

سخنان قانع‌کننده شمس مولانا را مجاب کرد و او از هر آنچه پیر و مرادش می‌گفت با دل و جان پیروی می‌کرد. همان‌طور که سپهسالار می‌گوید «او به این طریق عمل می‌کرد و آن‌را سرلوحه زندگی‌اش ساخته بود و این آئین را تا آخر عمر رها نکرد.»

روایت افلاکی در کلیات همان است که سپهسالار حکایت کرده است اما در جزئیات ماجرا کمی تفاوت وجود دارد. برای مثال نام محلی که شمس اقامت گزیده بود، کاروان‌سرای شکر فروشان قید شده است. طبق روایت افلاکی در آن روز خاص مولانا مدرسه پنبه فروشان را ترک کرده بود و در حلقه مریدانش از کنار کاروان‌سرای شکر فروشان عبور می‌کرد که شمس را دید. شمس برخاست افسار مرکب مولانا را گرفت و به او گفت: «ای رهبر مسلمین آیا بایزید مقامش والاتر بود یا حضرت محمد (ص)؟»

به نظر می‌رسد نام این کاروان‌سرا از زمان سپهسالار تا افلاکی تغییر یافته بود. افلاکی کتابش را در ۷۵۴ هجری قمری / ۱۳۵۳ میلادی به پایان برد یعنی صد و بیست سال بعد از واقعه‌ی مورد بحث. در نتیجه ممکن است این کاروان‌سرا در زمان سپهسالار به برنج‌فروشان تعلق داشته و بعدها مخصوص شکر فروشان شده است.

شمس تبریزی برای مدت پانزده ماه در قونیه ماند و سپس آن‌جا را ترک گفت. زمان دقیق عزیمت او که به دست خود مولانا نوشته شده و توسط حسام‌الدین چلبی به ثبت رسیده است؛ دقیقا چهارشنبه بیست و یکم شوال ۶۴۳ قمری - برابر با یازده نوامبر ۱۲۴۶ میلادی بوده است. این سفر شمس به دلیل مایوس شدن و دل‌خواری‌هایش از آزار و اذیت‌های شدید شاگردان مولانا بود. آن‌ها می‌گفتند: این ناشناس کیست که این گونه با ورودش به این‌جا، شیخ شهر، پسر سلطان‌العلماء را به گمراهی کشانده؟ این مرد کیست که روح و جان این دانشمند بزرگ را تسخیر کرده و

زندگی‌اش را به تباهی کشانده؟

سلطان ولد سپهسالار و افلاکی بر این عقیده‌اند که این کینه‌ورزی‌ها و دشمنی‌ها ریشه در تعصبات کور داشتند. شاگردان مولانا حقیقتاً او را دوست داشتند و همین عشق و علاقه بی‌اندازه آن‌ها بود که سبب می‌شد این‌طور متعصبانه و احمقانه سخن برانند. شمس مصلحت را در این دید که از پیش مولانا برود و او را برای شاگردانش بگذارد و قونیه را ترک گوید. و این آزمونی بزرگ برای مولانا بود تا به دور از جاذبه‌های شمس در احوال خویش بنگرد و شاید تصمیم بگیرد به زندگی گذشته خود بازگردد.

شاگردان مولانا نیز امید داشتند که این‌طور بشود اما چنین نشد. تا زمانی که شمس در قونیه بود، جاذبه‌های وجودی‌اش او را به سمت خویش می‌خواند و حالا که رفته بود روح مولانا مالا مال از درد حسرت دوری از شمس او را ناتوان ساخته بود. مولانا به شدت و عمیقاً دل‌شکسته و پریشان‌خاطر می‌نمود. پیر تبریز رفته بود و روح و روان مولانا را با خویش برده بود. شادی زندگی از او گرفته شده بود و دیگر تحمل هیچ چیز و هیچ کس را نداشت. دوست و دشمن در پیش چشمانش یکی بود. همان‌طور که سپهسالار می‌گوید: «خداوندگار با همه شاگردانش قطع رابطه کرده و گوشه عزلت گزیده بود. به‌علاوه این که همراهان و عاشقان مولانا در برابر عمل کرد و رفتار دشمنان شمس ناتوان بودند». وضعیت غریبی بود. شاگردان وی پشیمان و متأسف بودند و خودشان را در این اتفاق مقصر می‌دانستند. شایعه‌پراکنی و بدگویی‌ها جای خود را به عذرخواهی و طلب بخشش دادند.

بالاخره دوران بهت و حیرانی مولانا به پایان رسید و دیوار سکوت و نومیدی و ملال وی ترک برداشت و جو قونیه مشوش شد. پیکانی از دمشق آمد و دست‌نوشته‌ای از پیر تبریز برای مولانا آورد. حالا دیگر جای شمس معلوم بود و قلبش او را پذیرفته بود. آتش زیر خاکستر دوباره شعله کشید. مولانا مجدداً به شور شعر و سماع بازگشت. او حال و هوای خود را در چند غزل شاعرانه شرح می‌دهد و همراه با مقداری پوئ توسط پسرش سلطان ولد و گروهی از دوستان مورد اطمینانش برای او به دمشق می‌فرستد تا پریشانی او و پشیمانی شاگردانش را به شمس برسانند. پیرو

دستور پدر جهت ترغیب شمس به هر قیمتی برای بازگشت به قونیه، سلطان ولد شمس را راضی به این امر کرد. شمس خواست مولانا را پذیرفت و همراه با سلطان ولد به قونیه بازگشت. این سفر نزدیک به یک ماه به طول انجامید. سلطان ولد احترامی خاص برای شمس قائل و همیشه در خدمت وی بود.

با رسیدن شمس به شهر، شاگردان مولانا با شادی از او استقبال کردند و مراسمی برای ورود وی تدارک دیدند و هدایایی به او دادند. شمس بزرگوارانه آن‌ها را بخشید و با سخنان شیرین خود به جمع اطراف مولانا حال و هوای جدیدی بخشید. حالا شمس با دختر زیبایی به نام کیمیا که به نقل از سپهسالار در خانه مولانا زیر نظر گرای خاتون همسر مولانا بزرگ شده بود، ازدواج کرد. مولانا تریبی داد تا پیر تبریز همراه با همسر جوانش در خانه مولانا ساکن شوند و آن‌ها آن زمستان را در آن‌جا گذراندند.

اما آرامش شاگردانش و صبر و تحمل شایعه پراکنان طولی نکشید. این آرامشی بود که وضعیتی دهشتناک در پی داشت. خیلی زود طبق روایت سلطان ولد «حیله‌های شیطانی نمایان گشت» و دروغ پراکنی از هر طرف آغاز شد. شمس هشدار داد که این بار بدون گذاشتن هیچ رد پایی آن‌ها را ترک خواهد کرد. سپهسالار از قول شمس چنین می‌گوید: «در این زمان ناپدید خواهم شد و هیچ کس ردی از من نخواهد یافت».

و این چنین همه چیز پایان می‌یابد. در صبح یک روز پنج‌شنبه در سال ۶۵۴ هجری قمری برابر با ۱۲۴۸ میلادی وقتی که مولانا برای دیدن شمس به مدرسه الهیات رفت، آن‌جا را خالی دید. شمس تهدیدش را عملی کرده بود و یک‌باره قونیه را ترک کرده بود. کی؟ چطور؟ و کجا رفته بود؟ هیچ کس نمی‌دانست. سلطان ولد توضیح می‌دهد: «ناگهان او از دیده‌ها پنهان گشت». هر آن‌چه هست همین است و بس و دیگر هیچ! شمس عادت نداشت جایی ساکن شود. او از شهری به شهر دیگر می‌رفت و به محض این که میان مردم شناخته می‌شد و دورش گرد می‌آمدند بار و بنه خود را جمع می‌کرد و بی‌خبر از آن‌جا می‌رفت به همین دلیل او را شمس پرنده می‌گفتند. سپهسالار می‌گوید: «حضرت خداوندگار (رومی) بسیار محزون و برآشفته شده بود». اما چه فایده‌ای داشت این مویه کردن‌ها و اشک

ریختی‌ها؟ با خود اندیشید شاید شمس دوباره به سوریه رفته و در حلب یا دمشق مسکن کرده است. مولانا از هر مسافری که به سوریه می‌رفت یا از آن جا می‌آمد پرس و جو می‌کرد، حتی خود به آن جا سفر کرد شاید نشانی از شمس بیابد اما هیچ نشانی از وی نیافت.

روشن نیست که پس از ترک قونیه برای شمس چه اتفاقی رخ داده است. آرامگاه وی در چندین محل مختلف مانند قونیه، خوی و تبریز بنا شده است. با گذشت زمان قصه‌های مختلفی ساخته می‌شد، بعضی می‌گفتند: «دشمنان شمس او را در قونیه به قتل رسانده‌اند و جسدش را داخل چاه انداخته‌اند.» این داستان با همه شهرتی که به دست آورد، چندان قابل باور نیست. چرا که شاید این شایعه برگرفته از سخنان خود شمس باشد که می‌گوید: «وقتی من بروم و دیگر خبری از من نباشد آنان خواهند گفت: "او یقیناً در جایی به قتل رسیده».

در آن روزگار قونیه برای پنهان ماندن راز یک قتل آن هم قتل شمس بسیار کوچک بود. همچنین سفرهای پی‌درپی مولانا به سوریه برای یافتن شمس نشان از آن دارد که این داستان بعدها ساخته شده است.

به عقیده من شمس پس از ترک قونیه به تبریز رفته و در این سفر یا در راه بازگشت به سوریه در راه درگذشته است. آرامگاهی که در خوی برای شمس ساخته شده به احتمال قوی باید محل واقعی دفن وی باشد.

در زمان‌های قدیم از شاگردان و مریدان شیخ‌ها و پیران می‌خواستند که از سخنان آن‌ها در اجتماعات‌شان یادداشت‌برداری کنند. مقالات شمس مجموعه‌ای از همین یادداشت‌برداری‌هاست. افلاکی صاحب یکی از این یادداشت‌هاست که منتخبی از آن را در فصل چهارم کتاب خود و دیگر بخش‌ها آورده است. به جز افلاکی به سختی می‌توان ردی از این مقالات را در جایی یافت. در میان محققان ایرانی حال حاضر، بدیع‌الزمان فروزانفر اولین فردی است که روی یکی از نسخه‌های مقالات کار کرده و مفتون ظرافت‌های عبارات و زیبایی کلمات آن شده است. فروزانفر معتقد بود که مقالات یکی از گنجینه‌های ادبیات فارسی و کلید درک افکار مولاناست. قبل از کشف مقالات سخن گفتن از شمس در میان دانشمندان و حکما بسیار سخت می‌نمود. بعضی وجود

شمس را انکار می‌کردند و بر این عقیده بودند که وجود او جز توهمی در ذهن مولانا نبوده، ایران‌شناس معروف ادوارد براون از قول نیکلسون نقل می‌کند که شمس پیر روشنگر بود اگر چه درس‌ناخوانده، مقالات خلاف این گفته‌ها را ثابت می‌کند و روشن می‌کند که شمس دانشمندی فاضل بوده که با قرآن آشنایی کامل داشته و نظراتش صریح و روشن بوده است. تفسیرهای عرفانی و استادانه او شگفت‌انگیز بوده، او تحصیل فقه کرده بود و هم‌نشین شخصیت‌های برجسته و مردان بزرگ هم‌عصر خودش بوده است. به اختصار این‌که او در هر زمینه‌ای در زمان خودش برجسته و عالی بود و فراموش نکنیم که در آن روزگار عرفان اسلامی به بالاترین جایگاه خود رسیده بود. سپهسالار می‌گوید طبق گفته خود مولانا، شمس ریاضی و نجوم هم می‌دانست.

این نکته که راز آلودترین بخش زندگی مولانا مربوط به ارتباط او با شمس می‌شود غیر قابل انکار است، اکنون که مقالات شمس خیلی از این راز و رمزها را نمایان کرده است، کاملاً روشن است که شمس سرمنشأ خلیه و از خود بی‌خودی مولانا بوده و برخلاف پذیرش از سر عقل به او مسیر دیدن و عشق ورزیدن به حقیقت را نشان داده است که بسیار ارزشمندتر از رهبر و راهنما بودن برای او بود.

شمس به قولی به نیت ملاقات مولوی به قونیه رفت: «به من گفته شد که این بنده‌ی نیکوی ما در میان جمعی تندخوی اسیر است، مایه‌ی تأسف است اگر گزندی بر او وارد شود، مولانا، آن بنده‌ی نیکو صاحب چنان جایگاه رفیعی است که می‌بایست در مقام دوستی از دوستان خدا باشد نه فقط روحانی‌بی که امر خدا را درس می‌دهد، شمس آمد تا از مولانای واعظ مردی مقدس بسازد. طبق گفته‌های خودش به همین دلیل بود که او مدت‌ها مولانا را زیر نظر داشت اما هنوز آمادگی مصاحبت نمی‌دانست: «به من گفته شد» به زودی تو را همدمی درخور خواهیم داد». گفتیم: «کجاست آن همدم؟» شب بعد به من گفته شد: «او در روم مسکن دارد». وقتی پس از مدت‌ها او را دیدم به من گفته شد: «هنوز زمان آن فرا نرسیده، هر کاری نیازمند زمان مناسب آن کار است».

جایی دیگر شمس می‌گوید: «کشش من به تو از آغاز بسیار

قدرتمند بود اما من در سخنان نخستین تو دیدم که هنوز آمادگی این رمز و راز را نداری اگر سخنی می‌گفتم همه چیز بی‌معنا جلوه می‌کرد و دیگر چنین لحظات درخشانی خلق نمی‌شد.

ظاهراً شمس مولانا را از پانزده یا شانزده سال پیش می‌شناخته یعنی از زمانی که او شاگردی جوان بوده است. در آن روزها در دمشق او همراه پدرش سلطان‌العلما و دیگر بزرگان صوفی نظیر محی‌الدین عربی، سعدالدین حماوی، عثمان رومی، اوحدالدین کرمانی و صدرالدین قونوی قدم برمی‌داشته است. از این زمان تا پانزده شانزده سال بعد به چهار مرجع در مقالات اشاره شده است.

به‌علاوه در دو جا از مناقب العارفین، افلاکی اشاره دارد به برخوردهای سابق میان مولوی و شمس در دمشق که دوستان و مریدان مولانا نقل کرده‌اند که شمس را در میان مردم به مانند یک غریبه مشاهده کرده بودند: «مرد غریبه‌ای با ردایی از عهد سیاه و کلاه سیاه» مولانا داستان او را می‌گیرد، تکان می‌دهد و می‌گوید: «ای رهیده از دنیا مرا نجات ده.» اما شمس داخل جمعیت شده و ناپدید می‌شود.

در جای جای مقالات آن‌جا که شمس اشاره دارد به سلطان‌العلما و مریدان دمخورش لحن سخنانش نشانگر آشنایی او با آن‌هاست. همچنین گفته‌های او درباره‌ی سید برهان‌الدین محقق کسی که بعد از سلطان‌العلما معلم و راهنمای روحانی مولوی شد اشاره به ارتباط آنها از قبل دارد. این نشانگر آن است که شمس این اشخاص را بعد از این که به سوریه و آسیای میانه رفته‌اند، ملاقات کرده است. شکی نیست که شمس همیشه در جمع‌شان شرکت می‌کرده اما به ندرت خودش را نشان می‌داده است. او در لباس تجار به این طرف و آن طرف سفر می‌کرده و از ساکن شدن در مدرسه و خانقاه پرهیز داشته است. وی برای گذران امور زندگی در مکتب‌ها به تدریس می‌پرداخت یا به عنوان کارگر کشاورزی روی زمین کار می‌کرد. او یکی از پیران اولیایی بود که از شهرت و لذت دوری می‌کرد.

خود او چنین می‌گوید: «با هیچ‌کس سخن نگفتم الا مولانا، من موش شکار نمی‌کنم، آن‌ها اصرار دارند شاگردان من باشند اما من از آن‌ها فراریم، من شکار موش نمی‌کنم بلکه شیخ صید می‌کنم و نه هر شیخی، بلکه بهترین‌شان را.»

در مقالات اشاره دارد به شیخ ابراهیم که از مریدان سلطان‌العلماء بود، او می‌گوید: «هرکسی که کلامی از من می‌شود این موهبتی از سوئی مولاناست. آیا کسی سخنی از من شنیده است؟ آیا تابه‌حال سخنی به کسی گفته‌ام؟ شما ابراهیم هستید که می‌خواهید به کلاس درس و مدرسه بیایید و مرا تنها در مقام یک معلم خواهید یافت. اما کسان بسیاری هستند که در خفا، تفاوت بسیاری است میان آموزش در ظاهر و در خفا». طبق گفته مولانا، شمس علاقه بسیاری به ابراهیم داشت. آن‌ها سال‌ها دوستان نزدیک یکدیگر بودند اما شرایط روحی شمس دور از دامن‌های درک شیخ ابراهیم بود. او شمس را در مدرسه به عنوان معلم صرف و نحو ملاقات می‌کرد.

در مقالات، شمس این‌گونه معرفی می‌شود: «پیرمردی با ریشی اندک و بدنی لاغر که ضعیف به نظر می‌رسد اما بسیار فرز و چالاک است. سخنانش بسیار دلپذیر و نافذ و بسیار متکی به خود و خوددار است. به مقام و جایگاه خود کاملاً ایمان و اطمینان دارد و اهمیتی به جهان مادی و رسوم دنیوی نمی‌دهد. او بزرگواری و گشاده‌دست، خوددار و درونگرا اما بسیار پرشور، بی‌تاب ماجراجو با زبانی گاه گزنده و پرخاشک و رک و صریح است. مردی که می‌تواند ساعت‌ها ساکت بنشیند، بی‌هیچ کلامی و گوش فرا دهد به سخنان دیگران اما اگر شروع به سخن گفتن کند به هیچ‌کس اجازه بحث نمی‌دهد. برای همه‌ی علوم ارزش قائل است اما آن‌ها را بی‌فایده و حتی مزاحم می‌داند. علاقه‌ای به مراسم و آیین صوفیان ندارد اما معتقد است که قدم گذاشتن در طریقت نیاز به مراد و راهنما دارد. با غریبه‌ها باگذشت، مؤدب و بردبار است اما از دوستان ناراضی است مگر این که مطلقاً از او پیروی کنند. انتظار او از دوستان بسیار است، یعنی فداکاری بی‌حد و مرز.»

این‌ها مشخصات مردی است که بر مولانا جلال‌الدین رومی تأثیر فراوانی گذاشت؛ تأثیری که تا آخر عمر یعنی در سی سال پایانی زندگی‌اش لحظه‌ای او را رها نکرد.

محمد علی محمد